

با کمال خوشوقتی ترجمه جلد دوم کتاب "اورشلیم" را آغاز کرده ایم. جلد اول دوازده بخش بود و این جلد نیز همین شماره را در بر می گیرد. برای توالی و پیوستگی رمان و بخاطر سال ۲۰۱۳ آغاز این جلد را با بخش ۱۳ شروع می کنیم.

### بخش سیزدهم

اکنون مسافران قطار به بندر \*گوتنبرگ رسیده، قصد دارند از آنجا با کشتی آلمانی "آگوستا ویکتوریا" به شهر "آنت ورپن" بروند. مسافران راه درازی پیموده و پیش رو دارند، با اینوجود تازه نفس و سر حال اند. مقصد کشور فلسطین است. وقتی به بندر "یافا" می رسند قبراق و سلامت اند. بمحض رسیدن به بندر به عرشه می دوند تا خشکی و مهم تر از همه، منظره سرزمین موعود را تماشا کنند. در ساحل "یافا" کشتی ها بردیف، برای پیاده کردن مسافران و تخلیه بار منتظر نوبت بودند. ازدحام آنها، چشم انداز ارض موعود را پنهان می کرد. از همه سرزمین مقدس فقط تپه ای نسبتا بلند و خانه هائی که سقف آنها مسطح بنظر می رسید، دیده می شدند. از سقف های سفالی و شیب دار که برای هدایت باران در اروپا معمول است اینجا اثری نبود.

خانه ها زرد بنظر می رسیدند. باغچه ها از سبزی، به تیرگی می زدند. چشم ها، کاوشگر رازهای سرزمین جدید بود. آنها بتدریج دریافته، دو سوی ساحل رشته کوهی قرار دارد که با شیبی نچندان بلند جلوه خوشی به کرانه پست و ماسه ای می دهد. مسافران در اولین نگاه پی بردند، کشور فلسطین، چنانکه انتظار می رفت، خارق العاده و عجیب نیست بلکه اقلیمی معمولی شبیه سرزمین های دیگر است.

آنها بهم می گفتند: "این چیز ها، ارزش تماشا ندارند ما را بگو داشتیم ذوق زده می شدیم!" کشاورزان قریه شیرکوبی" در بندر گوتنبرگ "هلوگوم" را ملاقات کرده بودند که طبق قرار و بموقع برای سرپرستی و هدایت آنها از "اورشلیم" آمده بود تا همه مسیر با آنها باشد. بعد ها مسافران پی بردند که او پیش تر حلقه مریدان را در شهر مقدس تشکیل داده است. وقتی "هلوگوم" کنجاوی آنها را دید، جلو آمد و جغرافیای "اورشلیم" را توضیح داد:

- آنجا را می بینید؟ روی آن بلندی! شهر "یافا" با ۵۰۰ باغ پرتقال قرار گرفته و پشت آن، دشت شارون است که بخاطر بنفشه های بهاری اش شهره آفاق شده است.

آن دور تر کوه یهودا است. زائران به آرامی در می یافتند که اشعه درخشان آفتاب که از تاق نیلی آسمان بر دشت ها و کوهپایه ها می تابید از تالوئی برخوردار است که نظیر آنرا جائی ندیده اند. تابش خورشید به تپه و ساحل و صخره ها ترکیبی از رنگ سرخ و آبی براق، بدست می داد که چشم را می نواخت.

ساکنان دره شیرکوبی که از دیدن سرزمین نو بوجد آمده بودند، فریاد کشیدند: "هللویا، هللویا، خدایا چه سعادتت چه لذتی، سپاس بر تو خالق یکتا که آدم هائی یک لاقبا چون ما را به شهر خودت دعوت نمودی" تشکر بخاطر کوه صهیون، تشکر بخاطر دشت شارون! ای خداوند براستی مستحق که جلال و قدرت و ستایش را بیابی زیرا اینهمه زیبایی را تو آفریده ای و محض ستایش توست که هستند و آفریده شده اند. "هلوگوم" داستانهای عهد قدیم را کماکان توضیح می داد:

- بله، همانطور که می دانید سلیمان پادشاه، برای ساختن خانه خدا، از شاه حیرام درخواست کرد تا برای او سرو های آزاد لبنان بفرستد. و پس از دریافت، بهای آنها را تمام و کمال پرداخت. اینجا ماجرای دیگری هم رخ داده، و وقتی "یونس نبی\*" دستور گرفت تا به نینوا رفته و به مردم آنجا اخطار کند، بجای اجرای دستور، سوار کشتی "ترشیش" شد. بخاطر این نافرمانی، خداوند دریا را طوفانی کرد. لاجرم نبی متمرّد به ناخدای کشتی اعتراف کرد که مقصر است و علت طوفان نافرمانی او است و چون او را به دریا انداختند، طوفان آرام شد. در چنگال طوفان، نهنگی او را بلعید. او سرانجام توبه کرد. نهنگ یونس را به ساحل برد و از دهان خود بیرون انداخت. شنوندگان می دانستند، نباید طنز نهفته حکایت را کتمان کرد و اینجا داستان تیسمی باید تحویل داد. آنها در سرزمین جدید احساس آزادی می کردند و در جوار دروازه خوشبختی خود را سعادتمند می دیدند.

\*یونس نبی از حضور خدا فرار کرده از بندر یافا به ترشیش رفت. همچنین در کتاب اعمال رسولان بابهای ۹ و ۱۰ از شهر بندری یافا به تفصیل سخن رفته است.م.

میان خیل شیفتگان "اورشلیم آهنگری بود، بنام \* "بریر لارسون" که بیشتر از دیگران راضی بنظر می آمد و اشتیاق خود را برای زیارت پنهان نمی کرد. او خود را به "هلوگوم" رسانده، آهسته، پرسید: - آقای هلوگوم می خواهم بدانم "اورشلیم" کجاست؟ "هلوگوم" پاسخ داد:

- هم "اورشلیم" و هم بیت الحم بر بلندی یهودا واقع اند. "اورشلیم" مقابل "یافا" قرار گرفته اما بیت الحم کمی جنوبی تر است. با توضیح "هلوگوم" زائران آرزو کردند: "کاش می توانستند سریعتر برسند و خانه خدا را زودتر زیارت کنند" آنها مشتاقانی بودند که کاسه انتظارشان بسر آمده بود. پیش از این "هلوگوم" توجه کشاورزان را به این مسأله جلب کرده بود که سطح آب، در ساحل "یافا" پائین تر از حد معمول است از اینرو کشتی بزرگی مثل "اگوستا ویکتوریا" باید دور تر از ساحل لنگر بباندازد اما کشتی های سبک و بادبانی نگران بگل نشستن نبوده، می توانند در ساحل کم عمق مسافر پیاده کنند. "در اینجا باید منتظر بمانیم تا ترتیب انتقالمان توسط قایق های پاروئی داده شود. این کار بی خطر نیست. قایقرانها فاقد هرگونه ایمنی بوده، بی محابا پارو می زنند و هر لحظه خطر طوفان و شکستن قایق تهدیدشان می کند."

دریا آرام بود. "هلوگوم" با هیجان تعریف کرد: "دفعه قبل دریا طوفانی بوده و او بخاطر آرامش طوفان تا ساحل دعا کرده است." آنگاه به تنگه ای بین دو صخره اشاره کرد که به ساحل نزدیک بود: "خطرناک ترین مسیر قایقها، عبور بین دو صخره است! در صورت وقوع طوفان، قایقها به صخره برخورد، تکه پاره می شوند! سرانجام انتظار ها بسر آمد و قایقها رسیدند. عده ای با احتیاط سوار شدند. ابتدا ملوان ها آرام پارو می زدند، اما آهسته و بتدریج، سرعت گرفتند! ملوانها نیم خیز شده، تقریبا از جا بلند می شدند تا سریعتر به ساحل برسند. آنها از هم سبقت می گرفتند! سرنشینان کشتیها از دیدن صحنه به هیجان آمده، مسابقه قایقها را تشویق می کردند! "هلوگوم" گفت:

بیشتر مواقع سرعت غیر ضرور، سبب مرگ سرنشینان قایقهای پاروئی شده است! سپس اضافه کرد: - وقتی به ساحل رسیدیم به چهره قایقرانها دقیق شوید! بیشتر آنها صورتشان در اثر زخم چاقو و زد خورد، آش و لاش شده است! فکر نکنید بخاطر دعوی ناموسی و دفاع از شرف به این حال و روز افتاده اند. خیر! فقط برای رقابت و درآمد بیشتر! اکنون شما خشن ترین ملوان های ساحل مدیترانه را ملاحظه می کنید! اثنائی که "هلوگوم" مشغول حرف زدن بود، ملوانها به کشتی هجوم آورده، مسافران را به سوار شدن به قایق خود دعوت کردند! برای کشاورزان ساده دل، باورکردنی نبود که در سرزمین شیر و عسل، با چنین آدم هائی خشن و زخم خورده، روبرو می شوند! "هلوگوم" ناخراست گفت:

- مثل برق و صاعقه، می غرند و می دوند! خدا را بخاطر فیض اش باید شکر کرد که باد بر وفق مراد است! وقتی واعظ مشغول اطلاعا رسانی بود "بریر آهنگر" جلو آمده، گفت: - برادران بدانید که: "اگر قایق ها تکه پاره شده، امواج ما را به صخره بکوبد و قایقران ها از این هم وحشی تر باشند، بیمی نیست زیرا خداوند سپر نجات ماست! دیگران با شنیدن حرف های او به هیجان آمده، یکصدا فریاد زدند: "هلووایا .. هلووایا آمین! آمین." آنها با این دعای حماسی، تسلی یافته، نیرو گرفتند و بتدریج به ساحل "یافا" رسیدند. پس از رسیدن به ساحل امن "بریر آهنگر" از دل و دماغ افتاد. او احساس خوبی نداشت اما خویشتندار، چیزی بروز نداد. زائران داغ ترین ماه را برای مسافرت به فلسطین انتخاب کرده بودند. وقتی به ایستگاه قطار رسیدند، برای دیدن شهر سر از پا نمی شناختند! کوچه ها از جمعیت موج می زد. سروصدای مردم و رطوبت داغ حال "بریر" را بدتر کرد. حرف های "هلوگوم" بخاطرش رسید: "از اردیبهشت تا امروز که مرداد است "یافا" قطره ای باران بخود ندیده است." با اینوجود از تک و تا نیفتاده، همراه کاروان عازم شهر شد! "هلوگوم" همچنین گفته بود: "یافا" بخاطر نزدیکی به دریا از دیگر شهرها خنک تر است." تا ایستگاه قطار هنوز فاصله ای مانده بود. حین گذر از کوچه ها به مردم و مناظر خیره می نگرستند و عجیب تر از هر چیز، بوته های عظیم کرچک، توجه آنها را بخود جلب کرده بود. تفاوت دما در مقایسه با سوئد بقدری بود که شمعدانی های پشت پنجره "شیرکوبی" که بکمک گرمای بخاری پرورش میافتند اینجا بدون واهمه از یخ و

سرما، در فضای باز همه جا دیده می شدند. از آسمان آتش می بارید. همه جا تحت سلطه خورشید قرار داشت! نزدیک بندر، بچه ها برای خنک شدن، توی آب شیرجه می زدند اما قبل از پریدن عقب کشیده، می دویدند و حین دویدن، زانوها را بخاطر شن های داغ تا سینه بالا می کشیدند. هنگام عبور از خرابه ای باستانی، "هلوگوم" سابقه آن را توضیح می داد. آنها بمکانی که گفته می شد خانه "پترس قدیس" بوده رسیدند سپس از دیدنی ترین مکان "یافا" یعنی کارگاه صابون پزی شهر هم دیدن کردند! بوی ضخیم ماهی، شوری دریا و ترکیب گلگیری و چربی و شرجی نیمروز، مشام "بریر" را آزد و سراو را به دوران انداخت اما شکایتی نکرد. "یافا" مثل سایر شهر های جنوب، در محاصره دیوار های بلند و ساختمان های فاقد نور گیر قرار داشت. دیدن کوچه های کثیف و مردم فقیر با سنگ های ولگردی که همه جا پرت می شدند، چنگی بدل نمی زد. با اینوجود آهنگر بیمار با دیدن شادی بچه های که مشغول بازی بودند بوجد می آمد. وقتی می دید، جوانی سوار الاغ خاکستری، ادویه و وصیفی تازه به بازار می برد، لحظه ها خیره می شد و ملامت شادی، سپاسگزاری می کرد!

آنها با راهنمایی "هلوگوم" راه کج کرده به محل زندگی کشاورزانی رفتند که گفته می شد: "در میهن اجدادی مورد آزار و تعقیب بوده اند، ولی در سرزمین مقدس مراسم دینی خود را بی اندک مانعی انجام می دهند!" کلونی آلمانی "بگونه ای خودگردان و با نظمی چشمگیر سی سال بدون وقفه با پایداری توسط اعضاء اداره می شد. آنها مالک مزارعی آباد و خانه های بودند که تحسین بیننده را برمی انگیزت.

"بریر لارسون" حین تماشای مزارع و باغات، پرچم بر افراشته کشور سوئد را دید. پرچم از آن خانواده هائی بود که سالها پیش به "یافا" مهاجرت کرده بودند. او از ته دل و صفای باطن دعا کرد تا سوئدیها مثل آلمانها، زندگی راحت و بی دردسری داشته باشند. "هلوگوم" وقتی کنجکاو گروه را مشاهده کرد، اطمینان داد آنها نیز بزودی دهکده خود را جایی خارج "اورشلیم" برپا می کنند. تابش داغ خورشید، ادامه راهپیمائی را دشوار می کرد. وقتی سوار قطار شدند "بریر" حال خوشی نداشت اما بروی خود نمی آورد. همان هنگام کسانی مقابلشان ظاهر شدند که مثل آنها تازه وارد بنظر می رسیدند.

سر و وضع تازه واردان حکایت می کرد، روستائی بوده، برای زیارت به سرزمین موعود آمده اند. آرایش و پوشش آنها بهم شبیه بود. گوئی آرایشگری همه را مثل هم آرایش کرده است و دوزنده ای از یک قواره پارچه برایشان لباس دوخته باشد، نظامی وار، پاچه شلوار را توی پوتین چپانده بودند و قدم آهسته پیش می آمدند. هر یک گریز تراز شانه حمل می کرد که دستها دوسوی آن آویزان شده بود. "هلوگوم" آنها را از روی بیرقشان معرفی کرد:

- آنها روسی اند. نیت کرده اند تا "اورشلیم" پیاده بروند. کاری که مسیح انجام داد! بریر گفت:  
- چه سعادت! زائر حقیقی این جماعت اند! کاش ما هم پیاده می رفتیم و جا پای سرورمان را بوسیده، بمزگان می روئیدیم.

گفتن این حرف و سپس حرکت تند قطار به سر گیجه "بریر" افزود. همسفران متوجه وخامت حال او شدند. لاپوشانی بیهوده بود. سرانجام "بریر" اعتراف کرد گرمزدگی موجب دل آشوبش شده است. دوستان سر بسرش گذاشته می گفتند:

- آهنگر پای کوره و گرمزدگی، اینهم از اون حرفاست! دور از شوخی و هر گونه طنز، آهنگر سخت بیمار شده بود. قطار از میان باغات پرتقال گذشته، "یافا" را پشت سر گذاشت و به دشت شارون رسید. از اینجا به بعد، شلوغی شهر جای خود را به آبادیهای خلوت سپرد و خانه های پراکنده در پهنای دشت نمایان شدند. گرمای نیمروز کلافه کننده بود و هیچ تنابنده ای جرات بیرون رفتن نداشت. همه ترجیح می دادند به سایبانی پناه برده، در انتظار غروب خنک، لحظه شماری کنند.

چندی بعد قطار سرعت گرفت و از مزارع پر از میخک و شقایق و گلهای مروارید به تندی عبور کرد. تنوع گلهای دشت هموار و یکدست را از کسالت و یکنواختی بیرون آورد. اواخر تابستان بود. توده های گندم و کومه های جو درو شده، همه جا بچشم می خورد. هنگام حصاد کار فراوان بود و کارگر بی اندازه کم. اینجا و آنجا، گاوهای نر شخم زن و الاغ های بارکش توسط کشاورزان به خرمنجا، هدایت

می شدند. از تابستان جز بافه های خشک و خوشه های رسیده مزارع نشانی بجای نمانده بود. تعفن کود حیوانی و عطر شقایق ها مشام را می آزرده.

"هلگوم" داستان های کتاب مقدس را از سر گرفت، در باره حماسه سامسون، جانی را نشان داد که پهلوان اسرائیلی آنجا را به آتش کشیده بود. "بریر" سرش گیج می رفت. حرف های واعظ را نمی شنید و اشیاء و آدم ها را سایه هائی مبهم می دید. قطار به سرعت خود افزود و در کمر کش "یهودا" از شتابش کاسته شد. حال مزارع "شارون" دره هائی دور بنظر می آمد. وقتی واگنها بدنبال لکوموتیو از پیچ های بیشمار گذشتند، سر "بریر" بدوران افتاد. شنوائی اش آنقدر ضعیف شد که دیگران را نمی شنید. تصاویر را اشباحی می دید که در سایه مه آلود پرسه می زدند. تنش گرم تر شد. احساس کرد بین او، و تپه های بلند خاکریزی برپا شده است. "بریر" از شدت تب می سوخت و دچار حواس پرتی و توهم شده بود. از پیشانی اش عرق می چکید. تلاش کرد مقصد را بیاد بیاورد اما بی فایده بود. در این بین مسافری بلند گفت:

- "گویا به "اورشلیم" رسیدیم!

"تایمز هالور" و "یونگ بیورن" حال "بریر" را چنان وخیم یافتند که هنگام پیاده شدن به کمک او شتافته، زیر بغلش را گرفتند و بر سکویی نشاندند! "هلگوم" ورود خود و همراهانش را از قبل به سوئدی ها اطلاع داده بود. سوئدی ها برسم خیر مقدم همراه دختران "اینگمار بزرگ" که از آمریکا به "اورشلیم" آمده بودند همراه همسر "هلگوم" به پیشواز آمده بودند. آشنایان "بریر لارسون" بسویش آمده، با او حال و احوال کردند. اما او کسی را بجا نمی آورد! آنها باید دوباره به ایستگاه مرکزی می رفتند و سوار واگنهای "حبرون" می شدند. تا ایستگاه راه زیادی نبود. از همانجا گلدسته ها و برج ها ی عبادتگاه نمایان شد. چشمان "بریر" چیزی نمی دید. ترجیح داد بدور از التهاب و هیجان های "ارض موعود" از خیر دیدن مناظر تازه بگذرد.

سراسر شهر را دیواری سنگی، احاطه کرده بود. ساختمان ها با قوس های هلالی و سقف های کُره ای، برای تازه واردان جلوه تازه و بدیعی داشت. نخل های پراکنده، بلندی شهر را از نقاط پست متمایز می کردند! غروب از راه رسید و بتدریج نسیمی خنک وزید و جای خود را به گرمای تفتیده داد. چرخ آفتاب از ارتفاعات غلطید و بسوی مغرب روانه شد. تابش گدازنده نیمروز شکست و قرمزی غروب همچون غبار مس، روی شهر پاشیده شد. "بریر" احساس کرد، نوری به دیوار شهر بر خورد کرده، می شکند و او را بالا می کشد! چشمان خود را بست. وقتی بهوش آمد خود را در محل تازه ای یافت. هم ولایتی ها هنگام بیهوشی، او را به آنسوی شهر برده بودند!

"بریر" بی خبر از دنیای پیرامون نه از شکوه شهر چیزی می دید و نه از ساختمانهایی خبر داشت که قرار بود محل اسکان تازه آنها باشد. وقتی خانم "گوردون زیبا" به استقبال آنها آمد چشمانش بسته بود. زن آمریکائی جلو دوید و به شهروندان تازه وارد، بگرمی خیر مقدم گفت! علاوه بر خانم "گوردون" نگاه تیزو عقابی دوشیزه "هاگ" نیز از دیده ناخوش "بریر" پنهان ماند! بعد از خوش و بشی کوتاه، بیمار را به اتاقی حمل کردند که او و خانواده اش قرار بود آنجا زندگی کنند! روز بعد، حال بیمار، بدتر از دیروز شد. کسی را بجا نمی آورد. تقدیر شاید این بود که: "بدون دیدن دیوار های رنگی شهر و خیابان های شهر که از طلای مصفا بودند، آنجا را وانهاد، بسرای جاوید بشتابد."

کم کم ناله ها و گلایه های او شروع شد. عاصی و ناراضی از سرنوشتی شکایت می کرد که دست تقدیر در سرزمینی غریب برای او رقم زده بود. او که آمده بود "اورشلیم" را زیارت کند، حسرت زده، بی آنکه مومنین سپید پوش و نخل بدست آنجا را ببیند، شهر "داود" را بزودی ترک می کرد. ناله هایش چنان درد آور بودند که "یونگ بیورن" و "هالور" تصمیم گرفتند برایش تخت روانی بسازند. روز بعد هنگامی که هوا رو به خنکی نهاد، او را روی تخت نهادند و بدیدن "اورشلیم" بردند. "بریر" با نگاهی جستجو گر، همه جا را می پائید. پس از اینکه به کمر کش مرد افکن دروازه دمشق رسیدند، همانجا ایستادند تا نفسی تازه کنند.

مریض بینوا، دیدنی ها را با ولع در حافظه می انباشت.

دست را سایه بان چشم می کرد تا شهر و مناظر آنرا بهتر ببیند. اما دیوار ممتد سنگی که شهر را محاصره کرده بود و مثل دیوارهای معمولی، ملاتی گلی داشت، مانع دید او می شد. دروازه های کوتاه و تاقهای کنگره ای چنگی بدل نمی زدند. توقع داشت، دوستانش "اورشلیم" اصلی را به او نشان دهند. "اورشلیمی" که دیروز در رؤیا دیده بود مثل بلوری شیشه ای در تالو خورشید می درخشید. با خود گفت:

"چه شوخی بی مزه ای!" اینها از حال من بی خبرند. نمی دانند، چه زجری می کشم. اینجا "اورشلیم" حقیقی نیست. چه شوخی بی وقتی! لاجرم دوستان او را به سرایشی که در کمرکش شهر واقع بود، حمل کرده و کنار یکی از دروازه ها بزمین گذاشتند. "بریر" حس کرد، جهان به پایان رسیده و آنجا آستانه ورود به قیامتی است که خدای رحمت و غضب، عادل و گناهکار را با هم داوری می کند!

عاجزانه التماس کرد او را به دروازه طلائی برسانند. نمی خواست آنجا باشد، هیچگاه آنهمه فقیر و گدا بچشم ندیده بود. از بوی های عجیب که شامه را می آزد، بدش می آمد. دیدن سگ های ولگرد، چندانش آزار بود. هُرم کلافه آور گرما طاقت او را برید. لحظه ای آرزو کرد کاش نسیمی می وزید و از گرما می کاست و شدت تعفن را کم می کرد. چشم به زمین دوخت، سنگفرش خیابان از چرکی به سیاهی می زد. از آنهمه پوست میوه لجش گرفت. "هالور" را سرزنش کرد و خرید:

- خیال می کند، از دیدن اینهمه فلاکت لذت می برم. "دوستان مکان های تازه و چشم انداز ها را به او نشان می دادند اما او نمی پذیرفت. "بریر" خانه ای را نشان داد که مخروبه بود.

"هالور" توضیح داد: "قصر مسکونی است و متعلق به یکی از دولتمندان شهر است." سپس وارد کوچه تونل مانندی شدند که انگار سالها آفتاب ندیده است نور و بسیار تاریک می نمود. "بریر" در تاریکی بغضش گرفت و به "هالور" خانه هائی نشان داد که تاق آنها یکدیگر را تنگ در آغوش گرفته بودند. مرد بیمار اشاره کرد: "اگر تاقی بریزد همه ویران می شوند." راهنما موضوع را عوض کرد و توضیح داد:

- این گذرگاه محل عبور مسیح است. از همینجا صلیب بدوش به "جلجتا" رسید. خرابه ها، باقیمانده قصر پیلاتوس حاکم "اورشلیم" است که وقتی دفاعیات مسیح را شنید گفت:

- "اینک آن انسان\*! حوصله بیمار سرفرفت. گرما و آثار حیات در رگ و پی اش به سردی گذاشت. یخ زد. دیگر هیچ منظره ای جالب نبود. همه چیز خاکستری، سرد و بی رمق جلوه می کرد. شهری با کوچه های تنگ و تاق های آجری کنگره دار و سنگفرشی آلوده به زباله ارزش دیدن نداشت. فلاسفه یونان همه بدنبال انسانی بودند که برای حقیقت بایستند و چون مسیح گفت: در پی حقیقت است. گوئی پیلاتوس آن انسان را یافته، جمله "اینک آن انسان را بزبان راند"\*

"هالور" جای برانکادر را تغییر داد تا بیمار بهتر ببیند. "بریر" اصرار می کرد که "هالور" به او گوش بسپارد:

- خوب گوش کن! من سخت بیمارم. امروز یا فردا، تمام می کنم. تو با من خویشاوندی. بمن بگو اینجا حقیقتا "اورشلیم" است؟ "هالور" به روشنی جواب داد:

- بله این، اورشلیمی است که از آن تعریف می کردیم. "بریر" از پاسخ آزرده خاطر شد. به خود تسلی داده، نجوا کرد: "عجیب است! می خواهند سر بسرم بگذارند. این شوخی بیپایان می رسد. بلاخره "اورشلیم" را نشانم خواهند داد. شهری با دروازه های طلائی و سنگ بنا های رنگی! شوخی و سرسبز گذاشتن بین برادران، عادی است." دوباره تخت روان بیمار را برداشته گردش دادند. اینبار به محلی رسیدند که خانه های آن برصخره بنا شده بود. عبور با مشکل مواجه شد. بعد از عبور از زاغه ها، نوبت به گذرگاه دخمه مانندی رسید که مملو از دوره گردان و بساط گذاران کم مایه بود.

گریختن از دست گداها و خیل فالگیران و کولی ها که برای جلب مشتری از سر و کول هم بالا می رفتند، بهمان اندازه ناممکن بود که گریختن از تعفن زباله ها و گنداب جوی ها و ازدحام دوره گردان سمجی که می خواستند بنجل های خود را بهر قیمت آب کنند! "هالور" اشاره کرد اینجا "جلجتا" است \*\* و آن ساختمان، کلیسائی است که بر گور خالی خداوند بنا شده است. چشمان بی رمق "بریر" با

دیدن ساختمان کلیسا گرد شد. بجای کلیسا، مقابل او ساختمانی شبیه استحکامات جنگی، بدون برج دیده بانی قد کشیده بود. نه صدای نقاره ای می آمد و نه بانگ ناقوسی شنیده می شد. برایش سخت بود، ببیند خانه خدا در محاصره، صرافان و کبوتر فروشان ولگرد است. روزگاری مردی مقتدر محوطه بنای مقدس را از دست سودجویان و رجاسات زوده بود. اما امروز کسی قادر به انجام این فریضه نبود؟\* عیسی مسیح در بدو ورود به اورشلیم، بساط کاسبکاران پیرامون، خانه خدا را با اقتدار، بهم ریخت. \* جُلُجْنَا بمعنی کاسه سر یا جمجمه، محلی است که مسیح بصلیب کشیده شد! \*\*

دفعه بعد هنگامیکه، "هالور"، وضعیت ساختمان و مکانها را توضیح می داد، مرد بیمار به او گفت: - لازم به توضیح نیست، همه را می بینم! ولی در دل می پرسید: "این شوخی مسخره تا کی ادامه دارد." راهنما گفت:

- اگر "بریر" بخواهد گردش را ادامه می دهند. جواب "بریر" مثبت بود. اما هنوز تردید داشت که این "اورشلیم" همان باشد که وصف آنرا بارها از دهان واعظان شنیده بود. این بازی تا کی ادامه داشت! چرا آنها "اورشلیم" اصلی را به او نشان نمی دادند؟ اینبار بسمت پائین و ساحل جنوبی سرازیر شدند. محله ها و کوچه های جنوب شهر همانند محلات شمالی از جمعیت موج می زد. "هالور" تخت را وسط خیابانی زمین گذاشت و کسانی را نشان داد که مثل "بدوی ها" شمشیر به ران بسته بودند یا خنجر به کمرداشتند و سقاها ملبس به روپوش چرمی در مشک های پوست خوک بمردم آب خنک می فروختند. کشیش های روسی مثل زن ها موی خود را گوجه کرده، زیر کلاه پنهان کرده بودند. منظره ای که میان آنها از دحام، تعجب "بریر" را برانگیخت حجاب زنان مسلمان و موی کشیشان روسی بود که هر دو از نگاه نامحرم پنهان مانده بودند. برای "بریر" تردیدی باقی نماند که دوستانش شوخی بیمزه خود را ادامه می دهند و گر نه دلیلی نداشت که ساکنان صلح جوی "اورشلیم" که شاخه زیتون بدست دارند و منتظر قدم های مبارک خداوند هستند این حد وحشی و فقیر جلوه کنند! شلوغی جمعیت "بریر" را بیشتر ناخوش کرد. بدنش داغ شد و از فرط گیجی بی اراده کله را به چپ و راست گرداند و بخاطر گرمای طاقت فرسا، پیشانی اش عرقچکان شد. همراهان متوجه حال او شده بسرعت او را بمحل خلوتی بردند. او هنوز اصرار می کرد "شهر مقدس" را به او نشان دهند!

همراهان چاره ای جز اطاعت نداشتند. لاجرم تخت او را به بلندی صهیون برده کنار دروازه ای قرار دادند که از آن جز دیواری بی رنگ و سنگفرشی خرد شده و کومه ای خاک چیزی باقی نمانده بود. عده ای شنده کنار دروازه برای غذا و پول التماس می کردند. ضجه آنها زجر دهنده بود. دو سه جزامی که از صورتشان جز حفره ای باقی نمانده بود خود را از نگاه رهگذران پنهان می کردند. وقتی "بریر" گداهای شنده را دید، از سر درد فریاد کشیده، التماس کرد: "هرچه زودتر از آن جهنم دور شوند." "هالور" نهیب زده، گفت:

- از چه می ترسی، این بیچاره ها مشتی جزامی بی آزارند. "جزام" امری عادی در این سرزمین است. آنگاه خم شد و سر "بریر" را از بالش بلند کرده، گفت  
- حال سیاحت کن. آن بلندی، کوه مواب\* است و آن گستره آبی که به سراب می ماند، دریای مرده است. "بریر" چشمان خسته خود را باز کرده به پائین خیره شد. سمت شرقی و دورترها، کوهی دید که نوک آن سر به فلک می سائید و دریائی که ده ها متر از ساحل پس کشیده بود تلالوئی طلائی، به بدنه کوه منعکس می کرد. دریا به آرامی به کویر بدل شده بود و پس رفت آن بخوبی دیده می شد. "بریر" تا اندازه ای از چشم انداز بوجد آمده، خواست از تخت پائین بیاید. پس از پائین آمدن به دوردستی که پرتو طلائی نور او را به رستگاری فرا می خواند، خیره شد. نیروئی او را به جلو می کشید. پاهایش توان نداشتند. دستها را باز کرده، خم شد تا شوق پرواز را نشان دهد. خواست چیزی بگوید اما فریاد خفه ای کشید و نقش زمین شد. بسرعت او را روی تخت روان گذاشته به اقامتگاه بردند. او هنوز جان داشت ولی بزحمت نفس می کشید. در اقامتگاه دو روزی زنده ماند اما نیمه شب روز دوم، جان به جان آفرین تسلیم کرد و روحش به "اورشلیم" حقیقی پر کشید.

مواب نسلی مربوط به لوط که از دختر بزرگترش پدید آمد! "مواب بمعنی از پدر بوجود آمده است!" \*

اقامتگاه تازه واردان از بدو تاسیس به کلونی "گوردون" معروف شده بود. هر روز سپیده دم هنگامیکه آفتاب از کوه زیتون آشکار می شد و تا غروب که پشت قله صهیون چهره خود را پنهان می

ساخت مردی صلیب بدوش با تاج خار بر سر، از این صومعه به آن صومعه و زیارتگاه رفته به محله ها سر می کشید. انگیزه او از اینکار برای کسی آشکار نبود و هنوز معلوم نبود، آیا او زائری است که نذری برای شفا دارد، یا برای کشتن نفس، بخود ریاضت می دهد! او راه رسیدن به دروازه اصلی را از تاکستان ها، به باغ های زیتون هموار می کرد، اندکی در باغ جتسیمانی\* ایستاده، پس از طی نمودن کرت های سبزی و صیفی جات به دیوار و دروازه صومعه ای می رسید که اقامتگاه راهبان فرانسوی بود. آنگاه چندین بار به دروازه می کوبید و چون جوابی نمی شنید چشم به سوراخ کلید می گذاشت و تحرکات باغ را از دیده می گذراند! اگر می دید داوطلبان فرانسوی مشغول و جین علف هرز و هرس تاکستان اند، سر به نشان رضایت تکان می داد و آنجا را ترک می کرد!

*باغ جتسیمانی محلی بود که مسیح درخواست کرد، خداوند پیمانۀ شهادت را از او گرفته و از آن رسالت دردناک معاف کند! البته نه به خواهش او، بلکه به اراده پدر آسمانی!*

مرد صلیب بدوش، طبق عادت همیشه، از دامنه تپه ها، به دره "یوسفات" سرازیر شده، از آنجا راهی قبرستان یهودیان می شد و پایه صلیب زمخت او، پیرامون گور ها را شخم می زد و بدنبال خود خاک و سنگریزه جمع می کرد. در نتیجه این زیانکاری منتظر می ماند تا مردم خرابکاری او را دیده و به تعقیب و آزارش پردازند! چون مطمئن می شد در امان است و کسی در پی او نیست، دوباره گورستان را دور می زد. عاقبت پس از چند آه ممتد و درنگی کوتاه، اندوهگین و بغض کرده بسوی بلند ترین جایی که "اورشلیم" بر آن بنا شده بود روان می شد. اینبار وارد گورستان مسلمانان شده، مثل همیشه زنی را که با جامه بلند و سیاه مخصوص سوگواری کنار آرامگاهی قوز کرده بود از نظر می گذراند و به طواف قبرها ادامه می داد و تا پایه صلیب را به آرامگاهی نمی زد از کار خود دست نمی کشید!

زن سیاه پوش، زاغ سیاه مرد را چوب زده، چشم غره ای می رفت! نگاه بی فروغ زن، مرد صلیب کش را فراری می داد. در نتیجه از قبرستان دور می شد و دوباره بسوی ارتفاعات گام بر می داشت تا به کلیسای کوچک "کیفاس" ارمنی برسد. در آنجا خسته و کوفته صلیب را پائین می گذاشت و چشم به سوراخ کلید، کوبه را می کوبید. وقتی صدای کشیده شدن صندل خادم کلیسا بر سنگرش شنیده می شد، پی می برد، بزودی دروازه گشوده می شود. آنگاه خادم کلیسا در را گشوده، بسلام او پاسخ می داد. مرد اجازه می خواست تاج خار را از سر بر دارد و در همان دم، از لای در به باغ نگاهی می انداخت. گفته می شد "پطرس" حواری در همان محل سه بار خداوند را انکار کرده و منکر دوستی او شده است.

پس از درنگی کوتاه، مرد دوباره صلیب را برداشته، در سرایشی سرعت می گرفت. پایه صلیب، شن و ماسه و آشغال و پوست میوه بدنبال خود تلبار می کرد اما او بی توجه به خطر لغزش و سقوط، گامها را تندتر می کرد تا به ساختمان در پای کوه صهیون می رسید که گور "داود پادشاه" آنجا قرار داشت. شایعه بود، "مسیح" شام آخر را در انتهای ساختمان که به اتاق کوچکی ختم می شد بجا آورده است. آنجا صلیب را زمین می گذاشت، سپس وارد باغی می شد که برسم احترام شبانه روز از آن مراقبت می شد. کیشکچی آنجا مسلمانی بود که دل خوشی از مسیحیان نداشت ولی بمحض دیدن صلیب کلاه از سر بر می داشت و کرنش می کرد. صلیب کش، دست جلو می برد و تا نگهبان آن را نمی بوسید، دست خود را نمی کشید! آنگاه اثر بوسه را با پیش بند ضخیم پاک کرده، براه ادامه می داد. سپس بطرف بالا و شمال، به باریکه راهی که مسیح را به "جلجتا" وصل کرده بود، می رسید. کمرکش تیز مرد را دچار زحمت می کرد. مردم در هر فرصتی به او آب می دادند. مغازه دارها و میوه فروش ها میوه و آجیل تعارف می کردند تا از این رهگذر اجری گرفته، فیضی ببرند. مرد با طیب خاطر هدایا را می گرفت ولی از فرط خستگی، از یاد می برد سپاسگزاری کند. رنج بیحد او، انتظارش را بالا می برد و در نتیجه بیشتر می طلبید! وقتی به نوک سربالائی می رسید پس از وقفه ای کوتاه سینه جلو داده، چون گناهکاری محکوم به اطراف می نگرست تا بینندگان را متوجه نجات تضمین شده خود کرده باشد!

مسیر نهائی چهارده توقفگاه داشت که سنگ نوشته ای شأن وجودی هر یک را بیان می کرد. او به هر کدام که می رسید می ایستاد و به نوشته ها نظری می انداخت ولی تا به صومعه خواهران صهیون نمی رسید صلیب را زمین نمی گذاشت. و بمحض رسیدن به جائی که پیلاتوس فرماندار "اورشلیم" مسیح را به جمعیت نشان داده، حکم او را صادر کرده بود، آه بلندی می کشی و کاملاً می ایستاد. اقامتگاه پنتوس پیلاتوس اکنون صومعه خواهران صهیون شده بود. در اینجا او با درنگی بلندتر و به نشان مصیبتی که مسیح کشیده بود، صلیب را پائین می گذاشت و دروازه صومعه را تند و محکم سه بار می کوبید و منتظر می ماند تا صدای پائی بشنود. وقتی خادم صومعه، حیاط سنگفرش را با عجله می پیمود، مرد رضایت داده و تاج از سر بر می داشت و ته مانده خوراکی های مردم و مغازه داران را جلو سگ های گرسنه می انداخت!

و چون دروازه گشوده می شد، قرص نانی به عنوان تبرک از خادم می گرفت. اگر حس می کرد قرص نان صدقه و از سر ترحم است، نان را پرت کرده، پا بزمین می کوبید و لحظاتی به شیون و قشقرق مشغول می شد و تا خادم عذرخواهی نمی کرد، دست بر نمی داشت. بعد از بسته شدن دروازه، نان را برداشته، با ولع، سق می زد. آنگاه برای چندمین بار، صلیب بدوش، گردش را از سر می گرفت! و چون بدرگاه معتکفان "ورنیکای مقدس" می رسید لحظاتی هم آنجا درنگ می کرد و لاجرم با سرخوردگی راه خود را کشیده، آنجا را هم ترک می کرد. او ایستگاه به ایستگاه و صومعه به صومعه می ایستاد، تا به توقفگاه عدالت می رسید. گفته می شد، مسیح به زنان "اورشلیم" در آنجا اندرز داده است. سپس وارد گورستانی می شد که تعدادی مقدس در باغی دلگشا جای داده بود. آنجا کنار آرامگاهی خاکستری و قدیمی توقف می کرد و بی آنکه فیضی برده باشد، ملول و عصبانی، آنجا را هم ترک می کرد!

\*\*\*\*\*

روزی که خاکسپاری "بریر" به اتمام رسید، اعضای قدیمی کلونی "گوردون" که چهارده سال از اقامتشان می گذشت به همراه "هلوگوم" و همکیشان آمریکائی او، و سوئدی های دره "دالرنا" که تازه به آنها پیوسته بودند، پیش از غروب بدور هم جمع شدند. حرارت درون ساختمانها، قابل تحمل نبود. لاجرم صندلی های سالن را به تراس برده، زیر سقف آسمان، با دعا و سرود، خاطره دوست در گذشته خود را گرمی داشتند. پس از ختم جلسه، هرکس پی کاری رفت. سوئدی ها، بخاطر تسلائی خانواده "بریر" تا پاسی از شب کنار آنها نشستند. هشت فرزند و بیوه "بریر" مغموم و غصه دار بودند و هر از گاهی بغض یکی از آنها می ترکیب. لاجرم همسفران به آنها قوت قلب داده، اطمینان دادند:

- فکر نکنید پدر بین شما نیست، یتیم و بی سرپرست شده اید. ما شما را تنها نمی گذاریم. بدانید ده ها برادر و خواهر دارید که شبانه روز ب فکر شما هستند. آنها آنقدر در تراس تابستانی نشستند که خورشید غروب کرد و قرص کامل ماه در آسمان "اورشلیم" پدیدار شد. نسیم خنک شب بر خلاف گرمای داغ روز که تحمل آن ناممکن بود، خستگی و گرما را از تن ساکنان خارج کرد. هوا چنان تاریک شد که هیچ چهره ای قابل شناسائی نبود. در دل شب، گروه "سوئدی" به سفری فکر می کرد که با مصیبت و مرگ آغاز شده بود. آنها عضوی موثر و قوی را همان ابتدا از دست داده بودند! گرمزدگی و دلهره مرگ کلافه می کرد و به اضطراب آنها می افزود و این فکر که یکی پس از دیگری به سرنوشت "بریر لارسون" دچار شوند، انرژی آنها را می گرفت. آنها از خود می پرسیدند، آیا خداوند آنها را فرا خوانده و قرار است بترتیب جانشان را در سرزمینی غریب بگیرد؟

\*\*\*\*\*

پس از گذشت روزگاری چند، بتدرج روحیه یأس و بدبینی در آنها فرو کش کرد و جای خود را به امید و خوشبینی داد. مهاجران به وضع جدید عادت کرده، با گرما کنار آمدند. کسانیکه نا امیدانه پنداشته بودند زندگی در آنجا غیرممکن است به آرامی طعم انطباق با محیط جدید را چشیده و عادت کردند. آرامش و اعتماد به آینده، داشتن، کلیسائی مستقل را بیش از هر وقت در دل اعضا زنده کرد. نیایشگاه آنها با رختشویی و آشپزخانه عمومی یکی بود و چون نزدیک دروازه دمشق ساکن بودند لذا عبادتگاه مورد نظر آنها که در دل شهر قرار داشت از محل سکونت آنها پرت افتاده بود. سرانجام کلونی "گوردون" موفق شد، سه دستگاه ساختمان مجلل اجاره کند. دو عمارت برای سکونت اعضا و



ساختمان سوم برای مدرسه بچه ها اختصاص یافت و به هر خانواده اتاقی جادار و روشن رسید. هم محل سکونت اعضا و هم ساختمان مدرسه در مقایسه با آنچه در وطن جا گذاشته بودند قابل مقایسه نبود. با اینوجود همه می گفتند: "کیفیت آموزش مدرسه جدید از مدارس سوئد بمراتب بهتر است." وقتی به ساختمان جدید نقل مکان کردند اعضای سوئدی، بارو بندیل باز نکرده، پی بردند که اتاقها فاقد مبلمان اند و باید مانند بومی ها روی زمین بنشینند. زنان بهانه آوردند: "تتورها مثل تتورها می وطن از حرارت مناسب برخوردار نبوده و باید دوباره آجرچینی شوند در غیر اینصورت، نان خمیر تحویل می هند که مناسب مزاج آنها نیست." سرانجام افراد کاردان وسائل بنائی و نجاری تهیه کرده، مشغول ساخت مبل برای اتاقها و بازسازی تتورهای نانوائی شدند. اعضای کلونی "گوردون" پیش از آمدن سوئدی ها، بقدر کافی مشغله داشتند اما با پیوستن گروه جدید و افزایش جمعیت مشغله آنها بیشتر شد. آنها به تهیدستان و سالمندان و بیماران یاری می رسانند و مازاد بر اینها به آموزشگاه های شهر نیز سرکشی می کردند. با افزایش جمعیت، کار پخت و پز که امری عادی بود به چالشی جدی مبدل شد. مسئولین شبانه روز ب فکر تهیه خوراک یکصد و بیست نفر بودند و برای خدمات اصلی فرصت کافی نداشتند. گذشته از این، گروه تازه وارد انتظارات گوناگونی داشتند و درخواست های جدیدی مطالبه می کردند. مصالح برای نوسازی تتورها، محلی برای کارگاه فرش بافی و تهیه ابزارنجاری برای ساخت مبل از زمره مطالبات آنها بود. عده ای هم در صدد بودند، علاوه بر کارگاه فرش بافی، گارگاهی هم برای نساجی دائر کنند.

با وجود توقعات و انتظارات تلنبار، آنچه همه را، راضی نگه می داشت، رابطه دوستی و پر عاطفه ای بود که شکایت و گله گذاری را به صفر تقلیل می داد. آنها با حرف شنوی، یکدیگر را تائید کرده، به بنای شخصیت همکیشان، یاری می رساندند. جریان زلال و شفاف محبت، کدورت از دلها می زدود و آنها را به کمک بی غل و غش و بی چشمداشت تشویق می کرد. اگر کسی مالک چیزی می شد، دیگران هم در داشتن آن سهیم می کرد. در یک کلام، هرکدام، ضمن دوستی و محبت، احترام و حدود را نگاه داشته، آنچه برای خود می طلبید در حق همسایه نیز روا می داشت. تفاهم بین بزرگترها باعث شده بود، بچه ها سرزنده بوده، دعوی کمتری بینشان بروز کند. بلاخره آنچه بود، دوستی بود و یکرنگی! برای کشاورزان "دالرنا" "اورشلیم" برکات بیشماری بهمراه داشت. برای خدمت آنها جانی را برگزیده بودند که پیش تر، بسیاری از پیامبران مورد جفا و پیگرد قرار گرفته بودند، با اینوجود خداوند آنها را به صلح و تفاهم و دعای برکت برای جفا کنندگان و دشمنانشان دعوت می کرد. آنها به رهنمود منجی و مقتدای خود لیبیک گفته و با او پیمان بسته بودند که از راه و طریق او منحرف نخواهند شد.

\*\*\*\*\*

سازگاری با محیط تازه و سرزمین جدید، بکندی پیش می رفت. انطباق با آب و هوا و تحمل گرما، چالشی بود که عبور از آن دشوار می نمود. کمتر کسی ادعا می کرد روزی به اقلیم تازه و گرمای آنجا عادت می کند. بد بینی و شکوائیه باز گشته بود. تصور می شد در اثر تنفس هوای آلوده، سرانجام همگی مسموم شده و خواهند مرد. برای تعدادی این فکر پیش آمده بود که خداوند قصد دارد بوسیله هوای مسموم از آنها انتقام بگیرد. روزی "گرتروود" که تا این حد آنها را مأیوس و سرخورده دید، کوشش کرد آنها را تصورخطا بیرون آورد، او ضمن نصیحت، ناگاه فریاد کشید:

- بجای آیه یاس بیائید منجی را ببینید! او راهی "جلجتاست"

به تازگی هیئت مدیره کلونی، سرپرستی مدرسه را به "گرتروود" سپرده بود. او در حالیکه، به تپه ای جنوبی نگاه می کرد، برای حفظ تعادل، صندلی کنار دست خود را محکم چسبید. "جلجتا" در جنوب کلونی و بر تپه مرتفعی قرار داشت و بین آنهمه تپه و ماهور، شناسائی آن دشوار بنظر می آمد. در ارتفاعات، کلیسایی ساخته بودند که چندین قدیس در گورستان اختصاصی خود جا داده بود. مدرسه کلونی همانجا قرار داشت اما تشخیص آن از ساختمان کلیسا ممکن نبود. با نهیب مدیر مدرسه، همه نگاه ها به دهان و نگاه او دوخته شد. تعدادی برخاستند، تا در سایه غروب و پرتو ضعیف ماه صحنه را ببینند. "گرتروود" آدمی را می دید که مانند مسیح صلیب بدوش بسوی

"جلجتا" می رود. دوستان کنجاو او سرک کشیدند و دستها سایبان چشم کردند تا صحنه را بهتر ببینند. کشاورزان "دالرنا" مردی را می دیدند که کارهایش عجیب بنظر می رسید. "هلوگوم" نیز برخاست تا آنچه "گرترو" دیده بود و دیگران اشاره می کردند، ببیند. وقتی منظره را دید، واکنش نشان داد، گفت: - این فلک زده، آدم بیچاره ای است که عقل درستی ندارد. او خیالاتی و مالیخولیائی است. هر روز با این ریخت و شمایل بیرون می زند. او مدعی است که "در رنج های مسیح شریک است." شرط کرده، تا یافتن آدمی شایسته، به کشیدن صلیب ادامه می دهد. کسی حرف های "هلوگوم" را نمی شنید و آنها که شنیدند بی اعتنا از اتاق بیرون رفتند تا صحنه را از نزدیک ببینند. مرد بزحمت از تپه بالا می رفت. صحنه رنج و حقارت مسیح به یکباره برابر چشم آنها زنده شد. او می رفت با تحمل شکنجه و حقارتی فوق العاده، گناهان مردم را بجان خرید، آنها را به رستگاری دعوت کند!\*

بر طبق آیه ای از انجیل: " زیرا خداوند آنقدر جهان را محبت کرد که یگانه پسر خود را داد تا هرکه به او ایمان آورد هلاک نگردد، بلکه حیات جاودانی یابد (انجیل یوحنا ۳: ۱۶) "\*

سرو صدای پشت بام بقدری واضح شنیده می شد که توجه مرد صلیب بدوش را بخود جلب کرد. اولین بار بود، کسانی او را باور کرده، رنج و حقارتش را جدی می گرفتند. بخاطرش رسید همیشه او را دیوانه تصور کرده اند. بار نخست بود، کسانی او را جدی گرفته برای دیدنش اشتیاق نشان می دادند. تا بحال هیچ گروهی او را تشویق نکرده بود! مرد خسته صلیب را کج کرد تا پایه آن بزمین برسد. سنگریزه و خاک نرم، پشت پای او جمع می شد و رفتن را دشوار می کرد. مرد عرقریز و لنگان مسیر را عوض کرد! "هلوگوم" مجال یافت بیهودگی مرد را گوشزد کند: "او هر روز محض امتحان بسوی آدم هائی می رود، که فکر می کند معتقد حقیقی اند و چون نمی یابد، همچنان ادامه می دهد. هنوز آدمی شایسته صلیب نیافته است!" آنها به "هلوگوم" اعتنا نکرده، با ولع به مرد چشم دوخته بودند. هیکل مرد لحظه ای از نگاهشان گم و ناپدید شد. اما کمی بعد بوضوح دیدند، بسمت آنها می آید.

نا باورانه عده ای فریاد کشیدند: " او بسمت ما می آید، او به اینجا می آید" برای ایجاد آرامش "هلوگوم" دخالت کرد و گفت:

- آرم باشید! این نمایش کار هر روزه اوست. می گوید هنوز آدم مناسبی ندیده تا صلیب را به او بسپارد. مدیر مدرسه پرسید:

- از کجا بصلاحت آدم ها پی می برد؟

"هلوگوم" جواب داد:

- تشخیص او همیشه اشتباه است، کار او موجه است، به دیوانه ایراد نمی توان گرفت! مرد به سوی آنها می آمد. سنگینی صلیب و رنج او بوضوح دیده می شد. آنها مشقت مرد را دیده، رنج او را با تمام وجود احساس می کردند! وقتی صلیب را جا بجا می کرد، دستگیرشان شد چه فشاری بر خود هموار می کند. زنانی که برای دیدن او پشت بام رفته بودند، می دیدند که از سیمای خسته و بدن کوفته اش رنج و درماندگی دیده می شود. دستهای آنها بخاطر مصائب مرد خسته، کرخ و آویزان شد. جمعیت حال و هوائی روحانی یافت. مصائب مسیح، مسکنت روحانی آنها را پدیدار کرد و دیدگاهشان را به وضع موجود تغییر داد. مسح قدرتمند خداوند همه را فراگرفت. مسیح با صلیب رنجه نزد آنها می آمد تا در هیکل انسانی آنها ساکن شده، خیمه بزند!

آرامش برگزیدگان و چهره روحانی آنها بدل مرد نشست. "هلوگوم" بد بین و ناخوش، فضا را شکسته، اظهار داشت:

- مطمئن باشید! شما را ترک کرده، خواهد رفت. اما او که نزدیک آمده بود برای رفتن عجله ای نداشت. همانجا صلیب را بزمین گذاشته و به دیوار کلونی تکیه داد. تاج خار را از سر خود برداشت و به بازوی صلیب آویخت. لحظه ای بعد کمر راست کرد و از آسودگی آهی کشید. سپس سبک و آزاد از آنجا دور شد! صورت زائران بنای درخشیدن گذاشت. اشک از چشم همه سرازیر شد. تعدادی دندان فشرده اشک خود را پنهان کردند. صلیب مشقات و جفا ها از آن پس به آنها واگذار شده بود! دیگر

ترس از آینده و زانوی غم بغل کردن، موردی نداشت. همه آنها پیام خداوند را دریافت کرده بودند.  
محکومیتی در کار نبود. بلکه حیات بود و حیات بیشتر!

ادامه دارد...